تجربه نزدیک به مرگ محمد از اصفهان

من اکنون ۶۵ سال دارم. این اتفاق در سال ۱۳۵۵ برایم رخ داد و من در آن موقع 26 سال داشتم. محل زندگی خانوادهٔ ما شهر اصفهان بود ولی من در آن وقت به خاطر شغلم در شهر مشهد ساکن بودم. من صبح خیلی زود ساعت ۲ صبح از مشهد به سمت اصفهان به راه افتادم. جاده مشهد به اصفهان در آن روزها به خوبی اکنون نبود و یک بانده بود. در جائی از راه نزدیک به قوچان بودم که ناگهان متوجه شدم که یک جیپ لندرور از روبرو در باند من آمده و با سرعت به طرف من می‌آید. من سعی کردم که ماشین را به سمت راست کشیده و از برخورد با او اجتناب کنم، ولی موفقیت آمیز نبود و علیرقم تلاشم بالاخره با او تصادف کردم. ماشین من چند معلق خورد و از جاده که کمی مرتفعتر از اطراف بود به پایین افتاد. من جراحات زیادی دیدم. بعد از چند دقیقه یک اتوبوس که از آن‌جا رد میشد صحنه تصادف را دیده و ایستاد. من را بالاخره به بیمارستان کوچکی که در شهر قوچان بود بردند. در آن‌جا من با اتاق عمل برده شدم و دکترها و کادر بیمارستان مشغول کار روی بدن من شدند. بدن من شکستگی و جراحات عمیقی داشت و من درد بسیاری داشتم. وقتی روی تخت بودم افکار زیادی از ذهنم عبور میکرد. نگران

این بودم که حالا ممکن است سمت من را به کس دیگری بدهند. به این فکر کردم که ای کاش نصیحت یکی از دوستانم که من را به انتخاب این شغل تشویق کرده بود را گوش نکرده بودم. از دست او خیلی خشمگین بودم و او را به خاطر این‌که دور از خانوادهام زندگی می‌کنم و به خاطر تصادفم مقصر میدیدم. من از دست همه چیز و همه کس مستاصل یا عصبانی بودم و فکر می‌کردم در دنیا هیچ چیز سر جای خودش نیست و ذهنم پر از گله و شکایت بود. در بیمارستان من را بیهوش نکردند و به حالت کما نیز فرو نرفتم و نخوابیدم. به یاد دارم که یکی از پرستارها زن جوانی بود که شاید حدود ۲۲ سال داشت و تازه کار و کم تجربه بود. او به نظرم زیبا می‌رسید و من با خودم فکر می‌کردم که ای کاش حالم خوب بود و میتوانستم با او صحبت کرده و دوست شوم. ولی بعد از مدتی دوباره دردهای بدنم حواس من را از این افکارم پرت کردند و توجه من مرتب بین دردها و جراحاتم و افکار متعددی که داشتم تغییر میکرد.

ناگهان برای من همه چیز تغییر پیدا کرد. احساس بسیار خوبی بر من غلبه کرد و آرامش زیادی پیدا کردم. برعکس چند دقیقه قبل، اکنون احساس می‌کردم که همه چیز در جهان صحیح و سر جای خودش است و آن گونه است که باید باشد. به هر شیئی که نگاه می‌کردم یا در مورد هر موضوعی که فکر می‌کردم اطلاعات بسیار زیادی در مورد آن به من الهام میشد و همه چیز را راجع به آن پدیده یا شیئ به خوبی درک می‌کردم و میفهمیدم که آن پدیده یا شیئ همان‌طور است که باید باشد.

من به آن پرستار زیبا نگاه کردم و متوجه شدم که او نسبت به قبل برایم کمی متفاوت به نظر میرسد. احساس می‌کردم که گویی به تمام وجود او محاط هستم و در حقیقت حس می‌کردم در تمام بیمارستان حضور دارم. اکنون وقتی به او مینگریستم تمام افکار و احساسات او را نیز میتوانستم ببینم و درک کنم. دیدم که او نگرانی زیادی دربارۀ حال من داشت و دلش خیلی برایم میسوخت و محزون بود و پیش خودش فکر میکرد که حیف از این جوان رشید که در حال تلف شدن است. من سعی کردم که به او دلداری بدهم و به او گفتم که برعکس، حال من خیلی خوب است و در حقیقت هیچ وقت در زندگی این قدر حالم خوب نبوده است و نیازی نیست که نگران باشد. ولی با تعجب میدیدم که او هیچ توجهی به حرفهای من نمیکند و حتی به سمت من نگاه هم نمیکند و برعکس به نقطۀ خاصی خیره شده است. من سعی کردم جهت نگاه او را دنبال کنم تا ببینم به کجا چشم دوخته است. دیدم او به بدنی مینگرد که روی تخت بیمارستان است. وقتی که بدن را دیدم جا خوردم. این شخص به من شباهت خیره کنندهای داشت. پیش خودم فکر کردم چطور چنین چیزی ممکن است؟ آیا من برادر دوقلویی دارم که از آن خبر نداشتهام و اکنون در بیمارستان است؟ من سعی کردم به شانۀ آن پرستار دست بزنم تا توجه او را به خودم جلب کنم ولی در کمال تعجب دستم از شانۀ او رد شد و هیچ مقاومتی حس نکردم. وقتی به دستم و به بقیۀ بدنم نگاه کردم دیدم بدنم حالتی بلوری و شفاف دارد و نورانی است.

من از چیزهایی که میدیدم و طوری که همه چیز به نظر میآمد شگفت زده و گیج شده بودم. از ذهنم خطور کرد که نکند من مرده باشم و به یاد مادرم افتادم که چقدر از مرگ من ناراحت خواهد شد، و ناگهان خود

را در منزلمان در اصفهان و نزد مادرم یافتم. این به طور عجیبی اتفاق افتاد که نمیدانم چطور آن را توضیح دهم. گویی وجود من به دو نیمه تقسیم شده بود که هر نیمه کامل بود و من بودم. یکی در بیمارستان حضور داشت و یکی پیش مادرم. من در هر دو مکان حضور کامل داشتم و از تمام اتفاقات هر در مکان خبر داشتم. من خواستم مادرم را غافلگیر کرده و خوشحال کنم و به همین خاطر او را از پشت بغل کردم. ولی دستهای من بدون هیچ مقاومتی در او فرو رفتند. من تعجب کردم و سعی کردم با او حرف بزنم ولی او نیز توجهی به من نکرد.

من به یاد یکی از معلمان سابقم افتادم و بلافاصله نزد او بودم. به هر کسی که نگاه می‌کردم میتوانستم افکار و احوال و حتی وضع معیشتی و مالی آن شخص را بفهمم و استرسها و نگرانیهای او را درک کنم. مثلاً به یاد دارم که معلمم در آن موقع دربارهٔ پسرش فکر میکرد و من در همان حال میتوانستم پسر او را نیز ببینم. من در مورد چند دوست و خویشاوند دیگر نیز فکر کردم و نزد یک یک آن‌ها رفته و سعی در ارتباط با آن‌ها کردم ولی گویی هیچ‌کسی من را نمیدید و صدای من را نمیشنید. متوجه شدم که تلاش فایده‌ای ندارد و نمیتوانم به طور عادی با کسی ارتباط برقرار کنم.

در طول تمام این وقایع من هنوز در بیمارستان هم حضور کامل داشتم و شاهد همهٔ اتفاقات آن‌جا هم بودم. دیدم که در بیمارستان دکترها من را متوفی اعلام کردند و یک برگه را مهر و امضاء کردند و در پرونده من گذاشتند که نوشته بود «مریض احیاء نشد. آزمایش میدریاز دوبل انجام شد ولی موفقیت آمیز نبود. مرگ قطعی اعلام شد.» روی بدن من یک ملحفه کشیدند و آن را از روی تخت بلند کرده و به روی یک

تخت دیگر چرخ دار گذاشتند و به اتاقی که در آن درگذشتگان را به طور موقت نگاه میداشتند بردند. طبق گزارش پزشکی من ۳۲ دقیقه بعد دوباره زنده شدم ولی در این ۳۲ دقیقه چیزهای بسیاری را دیدم و تجربه کردم. من در جائی از تجربه هام از یک تونل عبور کردم و با سرعت به سمت نوری درخشان حرکت کردم، ولی نمیدانم دقیقاً در چه نقطهای از تجربه هام بود زیرا زمان برایم معنای خود را از دست داده بود. من به مکانی نورانی و دلنشین رفتم که احساس کردم خانه و وطن حقیقی من است و من به طور کامل به آن‌جا تعلق دارم و زندگی من در دنیا مانند تبعید یک نفر به جزیرهای دورافتاده و ناسازگار است. در این مکان گذشته و آینده و دور و نزدیک و تاریک و روشن معنائی نداشت وخاصیت خود را از دست داده بود. همه چیز عالی و در حد کمال به نظر می‌رسید. ارواح دیگری نیز آن‌جا بودند و میدیدم که بعضی نور و امکان بیشتر و بعضی نور و امکان کمتری نسبت به من دارند. ولی من نسبت به آنانی که از من پیشرفتهتر و نورانیتر به نظر می‌رسیدند ذرهای احساس قبطه نمی‌کردم. کاملاً برایم روشن بود که آن‌ها ظرفیت و رشد خود و من ظرفیت و رشد خود را دارم و هرکدام از ما در جا و موقعیتی هستیم که باید باشیم.

هنگامی که من نزد مادرم و بقیۀ دوستان و اقوام رفتم احساس گنگی داشتم که وجودی دائماً و مانند سایه من را همراهی میکند. ولی اینقدر حواس من به سمت کسانی که میخواستم ببینمشان معطوف بود و در افکار خودم بودم که توجهی به او نکرده بودم. ولی بالاخره به او توجه کردم و احساس کردم که او وجودی بسیار نورانی و ارزشمند و مقدس است که همیشه و در تمام لحظات زندگی همراه من بوده است. پیش خود فکر کردم آیا او امام زمان یا پیامبر است؟ فکری از من گذشت که

او بالاتر از امام زمان یا پیامبر می‌باشد او آنچنان جذاب و زیبا و به دلنشین بود که بلافاصله با تمام وجود مجذوب او شدم و احساس کردم که او نیز به طور کامل و عمیقی من را دوست دارد.

من درک کردم که هر کسی که میمیرد یک راهنما دارد. فقط بعضی از ارواح چنان در دنیای خود غرقند که هیچ وقت متوجه این راهنما نمیشوند. به عنوان مثال افرادی را میدیدم که سالیان زیادی بود که مرده بودند ولی هنوز نگران اموال خود یا مسند خود یا چیز دیگری از دنیا بودند و متوجه نبودند که مرده‌اند و روح آن‌ها هنوز در دنیا و روی زمین اسیر بود. فهمیدم که هرگونه وابستگی دنیائی شدید میتواند روح ما را حتی بعد از مرگ اسیر خود نگاه دارد و از صعود آن جلوگیری کند. افرادی را دیدم که خودکشی کرده بودند و شرایط آن‌ها از همه بدتر بود. آن‌ها کاملاً در اسارت به سر میبردند و امکان ارتباط با کسی را نداشتند. گاهی ارواح آنان برای سالیان دراز عزیزان و نزدیکانشان در دنیا را که در اثر خودکشی آن‌ها ضربه زیادی دیده بودند سایه وار تعقیب میکردند و سعی در معذرت خواهی و طلب بخشش از آن‌ها داشتند، ولی هیچ فایده‌ای نداشت و صدای آن‌ها شنیده نمیشد. تمام اینها را راهنمای من به من نشان میداد و توجه من را به افراد مختلف جلب میکرد. سپس او توجه من را به صحبت‌های دیگری معطوف کرد که مانند یک فیلم جلوی من شکل می‌گرفتند. اینها صحبت‌ها زندگی من بودند که از ابتدا به من نشان داده شدند.

من زن جوانی را دیدم که باردار بود و خودم را دیدم که به صورت امواجی وارد بدن او شدم. این مادرم بود که با من حامله بود. احساس می‌کردم من در تمام جهان هستم ولی به نوعی قسمتی از من متمرکز شده و

وارد بدن مادرم شد. احساس من اتصال بود، این‌که همه چیز به هم وصل است و آغاز و پایانی وجود نداشته و ندارد. من نمیتوانم به درستی بگویم در چه مرحلهای از بارداری این اتفاق افتاد ولی فکر می‌کنم مدت زیادی قبل از زایمان مادرم بود. یک مثال در مورد مرور زندگیم این بود که وقتی بچه بودم به یک پسر بچه در خیابان آزار و اذیت زیاد جسمی و روحی وارد کردم. او به گریه افتاد و من ترسیده و فرار کرده و به خانه بازگشتم و در اتاقی پنهان شدم. در مرور زندگیم دیدم که در اثر درد و گریه این بچه نوعی انرژی منفی از او به اطراف صادر میشد که رهگذران و حتی گنجشگان و پشهها از آن تأثیر منفی دریافت میکنند. من میدیدم که حیات در همه چیز وجود دارد و تقسیم بندی ما در مورد موجودات زنده و غیر زنده از دید و نگاه دنیوی ماست و در حقیقت همه چیز زنده است.

من دیدم که هرگاه آزاری به کسی وارد کردهام در حقیقت به خودم آسیب زدهام و در حقیقت خدمتی به او کردهام زیرا او در برابر این آزار من خیر و رحمتی بیشتر در جائی دریافت کرده است. هم‌چنین هرگاه به کسی کوچکترین محبت و خوبی کرده بودم، حتی یک لبخند کوچک، در حقیقت به خود خدمت کرده بودم. به عنوان مثال وقتی ۱۰ ساله بودم، ما و بقیه اقوام یک اتوبوس دربست کرایه کرده بودیم تا به مشهد برویم. یکی دیگر از اقوام ما با ماشین شخصی خود که یک بنز قدیمی بود به دنبال اتوبوس میآمد. در جائی از راه اتوبوس خراب شد و ما برای تعمیر آن چند ساعتی متوقف شدیم. آن خویشاوند صاحب بنز ما ظرف آبی را به من داده و گفت که بروم آن را از چشمهای که در آن نزدیکی بود آب کنم. من ظرف را آب کردم ولی برای من که بچه بودم حمل آن کمی سنگین بود. من در راه تصمیم گرفتم کمی از آب ظرف را

خالی کنم تا سبکتر شود. در آن‌جا چشمم به درختی افتاد که به تنهائی در زمینی خشک روئیده بود. من به جای این‌که آب ظرف را در همان جایی که بودم خالی کنم، راهم را دور کرده و پیش آن درخت رفتم و آب را پای آن خالی کردم و چند لحظه هم ایستادم تا مطمئن شوم آب به خورد آن رفته است. در مرور زندگیم چنان به خاطر این کارم مورد قدردانی و تشویق قرار گرفتم که باورکردنی نیست. گویی تمام ارواح به خاطر این عملم به من افتخار میکردند و خوشحال بودند. این کار یکی از بهترین کارهای زندگیم به نظر می‌رسید و این برایم عجیب بود زیرا از دید من چیز چندان مهمی نبود و فکر می‌کردم که کارهای خیر بسیار بزرگتری در زندگی انجام داده‌ام که این در برابر آن‌ها کوچک است. ولی به من نشان داده شد که این عمل من ارزش بسیار زیادی داشته زیرا کاملاً از روی دل انجام شده و هیچ شائبه و توقعی در آن برای خودم وجود نداشته است...

.. من می‌خواستم در همان عالم بالاتر که عالم عشق و آرامش و نور بود بمانم. ولی وظائف من روی زمین به من گوشزد شد و بالاخره علی رقم مخالفتم متقاعد شدم که باید بازگشته و زندگی و مأموریتم را روی زمین به اتمام برسانم...

برای سالها من تجربه هام رااز همه مخفی می‌کردم زیرا هنگامی که از آن برای دیگران صحبت می‌کردم با قضاوت منفی آن‌ها روبرو میشدم و به من اتهام دیوانگی و تخیل زده میشد و زندگی عادی برایم مشکل شده بود. تا این‌که بعد از چندین سال کتابی در این زمینه دیدم و متوجه شدم که افراد زیاد دیگری نیز تجربه‌هایی مشابه من داشته‌اند، گرچه ممکن است جزئیات تجربه آن‌ها کمی با من فرق کند یا با زبان و بیان

متفاوتی شرح داده شده باشد. بعد از این اتفاق من خیلی مشتاق شدم که افراد دیگری را بیابم که تجربهای مشابه من داشته‌اند. من حتی شغل خود را تغییر داده و در قسمت خدمات پزشکی در بیمارستان مشغول به کار شدم و سعی می‌کردم در بیمارستان با مریضهایی که برخورد نزدیکی با مرگ داشته یا احیاء شده بودند ارتباط برقرار کنم به امید این‌که شاید آن‌ها هم چیزهای مشابهی را دیده باشند. به تدریج تجربه‌های نزدیک به مرگ در جامعه بیشتر جا افتاد و من امروزه به طور مرتب (حداقل یکی دو بار در ماه) در جمع دوستان یا گروه‌های دیگری که علاقهمند هستند حضور یافته و به طور مفصل راجع به تجربه هام با آن‌ها صحبت می‌کنم. برعکس سابق، الان مردم به خصوص جوان ترها علاقه بسیاری به شنیدن تجربه هام دارند و به نظر میرسد تحت تأثیر قرار میگیرند.